

زنان و زن-شدن: دلوز و فمینیسم

آنوپا باترا

مترجم: آیدا نگهداری‌نیا

دلوز و گتاری خود را بخشی از گفت‌وگوی نظریه‌ی فمینیستی می‌دانند، هرچند همه‌ی پژوهشگران فمینیست با این دیدگاه موافق نیستند. دلوز نظریه‌ای ارائه می‌دهد برای توضیح رابطه‌ی نابرابر میان مردان و زنان و آنچه برای غلبه بر این نابرابری لازم است. مفهوم «زن-شدن» مفهومی کلیدی است و در عین حال منشأ بخش بزرگی از مناقشه‌ها بوده است. دلوز، به‌طور کلی، فیلسوف «شدن» است و از همین منظر به مسئله‌ی نابرابری جنسیتی می‌پردازد. در معنایی گسترده‌تر، اندیشه‌ی غربی بر محور «مرد سفید عاقل» سازمان یافته است. دلوز استدلال می‌کند که این ساختار در چندین سطح سرکوب‌گرانه است: در سطح اجتماعی-سیاسی، فردی، و زیر-فردی. انگیزه‌ای اخلاقی-سیاسی او را به سوی دفاع از حرکتی فراتر از این ساختار می‌کشاند. با این حال، او تأکید می‌کند که این حرکت باید با «گریز از جنسیت» آغاز شود. دلیل دلوز برای این امر، نقش مرکزی تفاوت جنسی در شکل‌گیری اندیشه‌ی غربی است. مسئله‌ی نابرابری زنان، از منظر دلوز، یکی از تعینات شیوه‌ای کلی‌تر است که در آن تفکر و شیوه‌های زیست ما سرکوب می‌شوند. بنابراین، نابرابری میان مردان و زنان فقط با تغییری بنیادین در نحوه‌ی سازمان‌یافتگی هستی ما قابل حل است. در این چارچوب، «زن-شدن» باید گامی اساسی در مسیر دگرگونی چپستی ما تلقی شود و از این‌رو، واجد بعدی انقلابی است.

شدن، رویداد، و زمان

تمام «شدن»ها، به معنای دلوزی، «مجازی»اند، نه «فعلی». شدن در نهایت در وضعیت‌های فعلیت یافته تثبیت می‌شود، اما همواره از آن فراتر می‌رود. برای درک مفهوم شدن، فهم ساختار زمانی آن اهمیت دارد. دلوز همواره به چگونگی رخ دادن تغییر، از جمله تغییر تاریخی، علاقه‌مند بوده است و مفهوم شدن در قلب نظریه‌ی او قرار دارد. مفهومی مرتبط که در این‌جا بررسی می‌کنم، مفهوم «رخداد» است.

دلوز معتقد است که تغییر تاریخی را نمی‌توان صرفاً بر اساس زمان خطی ساده توضیح داد؛ (کرونوس)، یعنی توالی رخدادهای فعلیت یافته. رخداد، موضوع فلسفه است، چرا که تنها از طریق استخراج از

وضعیت‌های فعلیت یافته می‌توان آن را دریافت. در واقع، رخداد مجازی فراتر از رخدادهای تاریخی و فعلیت یافته روی می‌دهد. رخداد دارای زمان‌مندی غیرخطی است؛ (ائون). این زمان‌مندی، امکان نظریه‌پردازی درباره‌ی چگونگی تغییر را برای او فراهم می‌کند. البته نمی‌توان برای رخدادهای مجازی تاریخی مشخصی تعیین کرد، زیرا آن‌ها از حال می‌گریزند. در قالب زمان خطی، رخداد همواره پیش یا پس از اکنون به‌نظر می‌رسد. با این حال، چگونگی تجسد این رخدادهای مجازی در بدن‌ها و وضعیت‌های فعلیت یافته از طریق همان رخدادهای تاریخی و مشخصی است که در زمان‌ها و مکان‌های خاص روی می‌دهند.

برای وضوح بیشتر، باید میان «رخداد مجازی»، که همواره «غیرجسمانی» است، و «رخداد فعلیت یافته»، که تعیین خاصی از آن رخداد مجازی است، تمایز قائل شد. «لحظه»ی رویداد مجازی همواره در دسترس است و بنابراین «در کنار» زمان خطی وضعیت‌های فعلیت یافته قرار می‌گیرد. همچنین باید میان «بدن‌ها» و «وضعیت‌های عینی»، که فعلیت یافته هستند، و «شدن»، که مجازی است، تمایز نهاد. هر شدنی همواره با یک رخداد مرتبط است یا به آن تعلق دارد: شدن همواره حرکتی است به بیرون از بدن‌ها و وضعیت‌های فعلیت یافته.

افزون بر این، «شدن»‌ها همیشه برای ادراک یا بیش از حد سریع‌اند یا بیش از حد. آن‌ها، از اساس، همواره از مقولات بازشناسی فراتر می‌روند.

هویت سوژگی جنسیت‌مند باید به‌مثابه یک رخداد مجازی نگریسته شود. این هویت برای ما گذار میان یک ساختار تاریخی به ساختار دیگر را صورت‌بندی می‌کند. این چارچوب فهم سوژه جنسیت‌مند، آشکارا نمی‌تواند در زمان خطی جای‌گذاری شود. بنابراین نمی‌توان تاریخی دقیق را نشان داد که در آن، سوژگی بر اساس تفاوت جنسی بنیان نهاده شده باشد. از دید دلوز، همه‌ی رخدادها از دیگر رخدادها ساخته شده‌اند و با دیگر رخدادها تلاقی می‌کنند. جنسیت‌مندی سوژگی نیز از این قاعده مستثنا نیست. رخداد همواره در کنار وضعیت فعلیت یافته رخ می‌دهد و در آن وارد می‌شود. بنابراین، هر "دخترپچه بلفعل"، در زمانی پیش از تحمیل تاریخ و هنجارهای جنسیتی وجود دارد، و پس از این است که او زن می‌شود. رخداد سوژگی جنسیت‌مند، پیشاپیش رخ داده، همچنان رخ می‌دهد، و برای هر دخترپچه‌ی بلفعل دوباره رخ خواهد داد.

اکنون به بررسی «زن-شدن» و نسبت آن با «مولکولی-شدن» می‌پردازم. شدن، از نگاه دلوز، همواره «مولکولی» است. «مولار» به فرم‌های قابل‌شناسایی مانند افراد یا اشیاء اشاره دارد، در حالی که «مولکولی» به اجزایی اطلاق می‌شود که از تهنشینی در این ساختارها و هرگونه بازنمایی توسط سوژه می‌گیرند. به همین دلیل، آن‌ها قادرند هویت مولار را شکسته و بگشایند. با این حال، شدن‌های مولکولی می‌توانند کدگذاری شوند و از این رو، موضوع ساختارهای مولار قرار گیرند. ویژگی‌های امر مولار خلاصه شده در خطوط بخش‌بندی‌شده‌ی میل یا شدن‌ها هستند. مفاهیم مولار و مولکولی راهی دیگر برای فهم این نکته‌اند که چگونه فرم‌های قابل‌شناسایی از خلال فرایندهای بنیادین شدن ساخته می‌شوند؛ به عبارتی، چگونه هویت از دل تفاوت، و درون تفاوت، ساخته می‌شود.

از این رو، «زن-شدن» با دیگر شدن‌ها تفاوت دارد، چرا که شامل آن دسته از شدن‌های مولکولی است که از اقتصاد دوگانه‌ی جنسیت می‌گیرند. آن‌چه در این‌جا بررسی می‌کنم شیوه‌ای است که در آن، زن-شدن می‌تواند ساختار جنسیت‌مند اندیشه و سوژگی را درهم بشکند. برای بازگشت به نکته‌ی مطرح‌شده از سوی دلوز، اینکه زن-شدن دروازه‌ی ورود به تمامی شدن‌ها در اندیشه‌ی غربی است:

«اگرچه تمامی شدن‌ها، از جمله زن-شدن، پیشاپیش مولکولی‌اند، باید گفت که تمامی شدن‌ها با زن-شدن آغاز می‌شوند و از خلال آن عبور می‌کنند. این کلید تمامی شدن‌هاست» (Deleuze and Guattari 1987, 277)

رزی بریدوتی درگیر خوانشی عمیق از دلوز شده و یکی از انتقادات مهمی که او مطرح می‌کند این است که دلوز به‌گونه‌ای سخن می‌گوید که گویی خروج از هویت شخصی برای همگان یکسان خواهد بود، به‌نحوی که شدن، از لحاظ جنسی، نامتمایز است.

بریدوتی، با دقتی شایسته، استدلال می‌کند که رابطه میان امر مردانه و زنانه رابطه‌ای متقارن نیست و از این رو، باید از «شدن‌های خاص-جنسیتی» سخن گفت. مفهوم «سیاست مکان‌مندی» نزد بریدوتی راهی است برای پرداختن به دغدغه‌ی تمایز در شدن‌ها. بنابراین، خروج از هویت فقط می‌تواند از هویتی آغاز شود که شخص در آن جای دارد: مرد، زن، سیاه، سفید، لاتین، همجنس‌گرا، و غیره. همچنین، دیدگاه بریدوتی این است که حذف تفاوت جنسی نه ممکن است و نه مطلوب؛ بلکه صرفاً جابه‌جایی و بازآرایی آن مورد نظر است، به‌نحوی که از سرکوب‌گری آن کاسته شود.

تحلیل من دیدگاه بریدوتی را با دلوز در هم می‌آمیزد. از یک سو، با بریدوتی هم‌سویم که «شدن» تنها می‌تواند در ابتدا خاص-جنسیتی باشد. اما از سوی دیگر، امکان عبور از سوژگی جنسیت‌مند وجود دارد و همچنین در واقع این امر مطلوب است. در حقیقت، اگر خروج کامل از ساختار جنسیتی سوژگی و اندیشه رخ ندهد، این ساختار صرفاً به شیوه‌هایی تازه همچنان سرکوب‌گر باقی خواهد ماند. حذف ساختار جنسیتی به‌راستی انقلابی خواهد بود، چرا که به معنای دگرگونی بنیادین در اندیشه و هستی غربی، در ژرف‌ترین سطوح آن خواهد بود.

در این مقال، من پارادوکسی را بررسی می‌کنم که به نظر می‌رسد هنگام تأمل در مورد مفهوم «زن-شدن» نزد دلوز پدیدار می‌شود. از یک سو، «مردان» (به معنای اشخاص مولار) در موقعیتی ممتاز در جامعه‌ی غربی — و در واقع تقریباً در هر جامعه‌ای در حال حاضر — قرار دارند. اما از سوی دیگر، به نوعی، زنان در موقعیتی برتر از منظر تغییر و دگرگونی قرار دارند. در نهایت، غلبه بر سوژگی جنسیت‌مند لزوماً دگرگونی‌ای برای تمامی اشخاص خواهد بود، زیرا سوژگی همه افراد، به شکل جنسیت‌مند ساخته شده است. با این حال، من استدلال خواهم کرد که «زنان» نقطه‌ی آغاز این دگرگونی را شکل می‌دهند. برای روشن شدن موضوع، باید گفت که سوژه‌های فردی مولاری که به‌عنوان «زنان» شناخته می‌شوند، در موقعیتی برتر برای ورود به زن-شدن قرار دارند. البته خطری مبنی بر رمانتیزه کردن رنج یک گروه "اقل" وجود دارد، که تلاش می‌کنم از آن اجتناب کنم. نظریه‌ی دلوز بنیان ادعای من را تشکیل می‌دهد. هرچند او این نکته را بسط نمی‌دهد، اما آن را به‌عنوان امکان مطرح می‌کند:

زن-شدن و کودک-شدن شباهتی به زن یا کودک به‌عنوان موجودیت‌های مولار متمایز ندارند (گرچه فقط زن یا کودک‌اند که ممکن است در نسبت با این شدن‌ها موقعیتی برتر داشته باشند) (Deleuze and Guattari 1987, 275)

مرکز در برابر پیرامون:

ابتدا باید فهم دلوز از «جنسیت‌مندسازی سوژگی» را درک کنیم. می‌توان این پرسش را مطرح کرد: چه کسی «سوژه» تلقی می‌شود؟ پاسخ، البته «مرد سفیدپوست عقلانی دگرجنس‌گرا» است. این همان مرکز است که همه‌چیز حول آن ساختارمند می‌شود. دیگران همگی در «پیرامون» قرار دارند و در نسبت با

مرکز، به عنوان «دیگری» ساخته می‌شوند. (در حالی که بعد نژادی سوژگی نیز مهم است، دغدغه‌ی من در این مقاله، جنسیت است.)

بنابر نظر دلوز، همه‌ی فعالیت‌ها در پیرامون رخ می‌دهند، در حالی که مرکز همچنان بی‌حرکت می‌ماند. بنابراین، زمان‌مندی مرکز، «حال مرده» است. فعالیت‌ی که در پیرامون رخ می‌دهد، «مولکولی» است، چرا که از رمزگذاری فرم‌های مولار می‌گریزد و فراتر از هر نظام بازنمایی قرار دارد.

تقسیم جنسیتی میان مردانه و زنانه، تقارنی ندارد. اگر چنین بود، آنگاه دو قطب وجود می‌داشت، نه یک مرکز.

«نقطه‌ی مرکزی، یا چشم سوم، چنین خصیصه‌ای دارد که توزیع‌های دوتایی را درون ماشین‌های دوگانه‌ساز سازماندهی می‌کند.» (Deleuze and Guattari 1987, 292)

اینجا «زنانه» به عنوان «غیر-مردانه» ساخته می‌شود. این امر به معنای فقدان نیست، چرا که زنانه دوباره قلمروگذری می‌شود — یعنی به صورت صلبیتی بر صفات دیگر ثبت می‌گردد. برای مثال، صفاتی چون فرمان‌پذیری، انفعال، و ضعف یا شکنندگی به عنوان ویژگی‌های زنانه شناخته شده‌اند.

تحول واقعی از نظر دلوز، در سطح مولار روی نمی‌دهد، بلکه تنها در سطح مولکولی ممکن است. لوئیس برچیل استدلال می‌کند که تقلید طنزآمیز یا تکرار براندازانه‌ی ویژگی‌های مولار زنانه، به تحول نمی‌انجامد.

باید به یاد آورد که برای دلوز، جنسیت صرفاً یک ساختار اجتماعی نیست. ادعای آن‌ها بسیار رادیکال‌تر است: جنسیت، یک قسم کدگذاری بر بدن یا میل است.

«مسئله تنها ارگانیسم، تاریخ، و سوژه‌ی بیان‌گر نیست که مردانه را در برابر زنانه در ماشین‌های بزرگ دوآلیستی قرار می‌دهد. مسئله اساساً بدن است — بدنی که از ما می‌ربایند تا از آن، ارگانیسم‌هایی متقابل بسازند.» (Deleuze and Guattari 1987, 276)

اگر جنسیت صرفاً یک ساخت اجتماعی بود، تغییر می‌توانست در سطح مولار اتفاق بیفتد و تفاوت جنس‌ها تنها در ویژگی‌های مولار آن‌ها، مانند صفات شخصیتی، قرار می‌گرفت. مهم‌ترین تفاوت میان تکرار ویژگی‌های زنانه به صورت طنزآمیز یا تقلیدی و تکرار صادقانه‌ی آن‌ها، در «قصیدت» است.

برای مثال، یک اظهارنظر تنها در صورتی می‌تواند آبرونیک باشد که مخاطب قصد گوینده را درک کند. اظهارنظری که با صداقت ادا می‌شود، از نظر ظاهری می‌تواند کاملاً مشابه اظهارنظری باشد که با قصدی آبرونیک بیان شده است؛ یعنی هر دو، در سطح، یکسان به نظر می‌رسند. به این معنا، این دو صورت از تکرار، یکسان ظاهر می‌شوند. در مقابل، قصد در سطح حضور ندارد، بلکه نوعی عمق یا لایه‌ی زیرین به اظهارنظر می‌دهد. مخاطب ممکن است نظر آبرونیک را با نظر صادقانه اشتباه بگیرد، چرا که تفاوت بین این دو، تفاوتی «حقیقی» نیست.

برای دلوز، تغییر واقعی باید در سطح رخ دهد؛ یعنی تغییری در حرکت میل باشد (به عبارت دیگر، تغییری در بدن که همان حالت غلظت یافته میل است). عمق امری مربوط به سوژه‌ی مولار است، و تغییر در آن، یک تغییر واقعی محسوب نمی‌شود. نکته‌ی برچیل این است که تکرار آبرونیک یا پارودیک، بی‌شک نوعی تفاوت تولید می‌کند، اما تفاوتی که به گذشته ارجاع دارد و بنابراین نمی‌تواند حقیقتاً نو باشد.

از این‌رو، تغییر نمی‌تواند حاصل انتخابی ارادی و داوطلبانه باشد، زیرا چنین انتخابی تنها از سوی سوژه‌ی مولار برمی‌آید. تغییر تنها زمانی رخ می‌دهد که «ناگزیر» باشد؛ از همین رو است که دلوز بر آزمون‌گری تأکید می‌کند. ادعای من این است که خروج از ساختار جنسیت‌مند که در زنان آغاز می‌شود، نه به واسطه‌ی امری که آگاهانه تصمیم می‌گیرند انجام دهند، بلکه به واسطه‌ی امری که ناگزیرند تجربه کنند، رخ می‌دهد.

آزمون‌گری:

آزمون‌گرایی نزد دلوز، همیشه در تعامل میان دو یا چند عنصر روی می‌دهد و هرگز به‌صورت منفرد و ایزوله نیست. مفهوم بازقلمروزدایی در اینجا اهمیت دارد. بازقلمروزدایی از یک اندام، فرم یا کارکرد، زمانی رخ می‌دهد که آن عنصر از چارچوب یا مسیر تثبیت‌شده‌ی قبلی‌اش رها شود و در نتیجه بتواند با عناصر دیگر به شیوه‌های نوین ارتباط گیرد.

از آنجا که برای دلوز، امری جز آنچه یک بدن "انجام" می‌دهد وجود ندارد (یعنی هیچ ذات ثابتی در کار نیست)، اندام بازقلمروزدایی‌شده می‌تواند به چیزی واقعاً نو بدل شود. اما این فرآیند هرگز به‌تنهایی و در

انزوا روی نمی‌دهد، بلکه همواره در برخورد و کنش متقابل با عنصری دیگر محقق می‌شود. خطر اصلی این است که هر آنچه بازقلمروزدایی شده، می‌تواند دوباره بر روی هویت‌های مولار جدید قلمروگذاری و در نتیجه کالایی‌سازی شود.

در آزمون‌گری، فرد به دنبال دستیابی به نتیجه‌ای معین نیست. نتیجه تنها زمانی روشن می‌شود که عملاً رخ دهد — از جمله اینکه آیا بازقلمروزدایی واقعاً رخ می‌دهد یا خیر، و اینکه آیا این فرآیند به چیزی نو منجر می‌شود یا نه. تنها در زمان‌مندی خطی است که آینده، گونه‌ای تکرار گذشته به شمار می‌آید: آینده به‌مثابه تکرار امر همان.

زمان‌مندی ملازم با قسمی غایت‌گرایی معنا دارد و بنابراین برای هر فعالیت برنامه‌ریزی‌شده، درون زمان‌مندی خطی است. در چهارچوب زمان خطی، دگرگونی یا تغییر همواره به‌صورت «تصادف» یا «اتفاق» جلوه می‌کند. اما شدن، دقیقاً به معنای برهم‌زدن هرگونه برنامه است. ذرات مولکولی همواره از هر برنامه‌ریزی می‌گریزند. این تلقی از شدن، که تنها از طریق آزمون‌گری امکان‌پذیر است، بر نوعی زمان‌مندی متکی است که دلوز آن را پیشنهاد می‌کند.

تبدیل‌یافتن وضعیتی خاص، هدفی دست‌یافتنی نیست. این بدان معناست که «رهایی زنان» در سطح مولار نیز نمی‌تواند هدف آزمون‌گری باشد — به‌ویژه اگر هدف، حفظ هویت زنان به‌عنوان «زن» باشد. دلوز البته تصریح می‌کند که سیاست مولار ضروری است، مثلاً مبارزه برای حقوق زنان اهمیت دارد. اما دستیابی به این اهداف به‌راستی انقلابی نخواهد بود، چرا که ساختار بنیادین جنسیت را تغییر نخواهد داد. چنین دستاوردهایی نوعی امتیاز دادن‌اند، نه دگرگونی واقعی، و حتی ممکن است این امتیازها ساختار جنسیت را بیشتر تحکیم کنند.

با این حال، من بر این باور نیستم که گسست از سوژکتیویته‌ی جنسیت‌مند را بتوان همچون هدفی در نظر گرفت — به‌معنای رسیدن به وضعیت خاصی از امور. در عوض، این موضوع بیشتر مربوط به گسستن از مرزهای مولار است؛ آزادسازی حرکت‌های میل از مسیرهای از پیش تعیین‌شده (بر اساس زن یا مرد بودن)، بی‌آنکه انتظاری از مسیرهایی که میل در ادامه خواهد پیمود وجود داشته باشد. پرسشی که به‌نظر من نباید مطرح کنیم این است: زن (و مرد) چه خواهند شد؟ یا چه شکل جدیدی از سوژکتیویته پدید خواهد آمد؟

دلوز تصریح می‌کند که "دو قطب"، در شدن اهمیت ندارند؛ تنها حرکت میان آن‌ها مهم است. نتیجه، چیزی است که نمی‌توان از پیش تعیین کرد، چرا که آن به شکل یک حال مرده ظاهر می‌شود. بدون شک، فرم‌های مولار جدیدی پدید خواهند آمد، چرا که شدن همیشه سرانجام به انجماد در قالب فرم‌های مولار منتهی می‌شود. مشکل زمانی پدید می‌آید که این فرم مولار تازه چنان سرکوبگر باشد که خطوط گریز از آن بسیار دشوار شوند؛ یعنی حرکت‌های میل در مسیرهایی دیگر عملاً غیرممکن گردند. زن شدن — که مردان و زنان هر دو باید نهایتاً از آن عبور کنند، هرچند به‌طور نامتقارن — نه مرد بودن را دست‌نخورده باقی می‌گذارد و نه زن بودن را.

موقعیت برتر زنان برای شدن:

مهم‌ترین نکته این است: تغییر (که همان بازقلمروزدایی از اندام‌ها، فرم‌ها و کارکردها و سپس شکل‌گیری پیوندهای جدید است) با شدت بیشتری در زنان روی می‌دهد، به‌دلایل به‌هم‌پیوسته‌ی زیر:

هویت زنان سیال‌تر است، زیرا سوژکتیویته‌ی آن‌ها همچون قطب مرکزی ساخته نشده است.

سوژکتیویته‌ی زنان لذت کمتری فراهم می‌کند، زیرا نه در مرکز است و نه از امتیازات آن برخوردار.

دقیقاً به‌سبب مورد دوم، زنان احتمال بیشتری برای تجربه‌ی «شدن» دارند. ساختارهای اجتماعی و سیاسی در غرب بر پایه‌ی سوژکتیویته‌ی مردانه ساخته شده‌اند، بنابراین مردان، در اصل، شانس بیشتری برای موفقیت و لذت دارند. (لذت باید به معنای گسترده‌اش فهمیده شود، به‌گونه‌ای که رضایت و احساس تحقق‌یافتگی را نیز در بر بگیرد.)

به همین دلایل، زنان در موقعیت برتر برای دگرگونی از درون سوژکتیویته‌ی جنسیت‌مند قرار دارند. اما در عین حال، خطر برای زنان نیز بیشتر است.

شدن در طبیعت: استعاره‌ی تکامل

تحول فراتر از جنسیت در انسان‌ها، هیچ تفاوتی با دیگر موارد تحول یا تطور ندارد. برای نمونه، روایت دلوزی از استعمار خشکی توسط نخستین ماهیان با باله‌های لوبی‌شکل چنین است: این تحول ناشی از بازقلمروزدایی از باله‌ها و عملکردشان در آب هنگامی که ماهی با خشکی مواجه شد، بود. میان این دو

عنصر — باله و خشکی — رابطه‌ای نو پدید آمد. باله‌ها به پا تبدیل شدند: یک دگرگونی واقعی. به‌علاوه، زیستگاه‌های تازه‌ای ممکن شد. این صرفاً استفاده از فضایی از پیش موجود و خالی نبود، بلکه آفرینش واقعی فضا-زمان بود، زیرا مرزبندی فضا و زمان تنها در و از خلال حرکت‌های ماهی (عنصر اول) نسبت به خشکی (عنصر دوم) امکان‌پذیر شد.

تطور، تغییر خطی صرف یا تغییری قابل سنجش نسبت به وضعیت پیشین نیست. بلکه گسستی رادیکال با گذشته است.

دلوز تأکید می‌کند که حتی کوچک‌ترین جزئیات می‌توانند فرایند شدن را برانگیزند:

«ما می‌توانیم به‌واسطه‌ی هر چیز، از غیرمنتظره‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین چیزها، به درون یک شدن پرتاب شویم.» (Deleuze and Guattari 1987, (292)

ویژگی مهم اینجا، غیرمنتظره بودن است. با این حال، به‌نظر من، یک سوژه زمانی احتمال بیشتری برای صیورت یافتن دارد که تجربه‌اش نه تنها غیرمنتظره، بلکه ناراحت‌کننده یا دردناک نیز باشد — امری که محرک نیرومندتری فراهم می‌کند.

زنان دقیقاً به این دلیل که از هویت‌شان — که در نسبت با مرد تعریف شده — لذت کمتری می‌برند، در موقعیت بهتری برای آزمون‌گری قرار دارند. در مقابل، چون بیشترین شانس موفقیت و لذت برای مردان در هماهنگی با امکانات سوژکتیویته‌ی جنسیت‌مند است، انگیزه‌ای برای حرکت به سوی مسیری دیگر ندارند. زنان ناگزیرند مسیرهای جایگزین برای لذت بجویند و بنابراین، به ناچار وارد روابط نوین می‌شوند. به‌بیان دقیق‌تر: بدن‌های آنان ناگزیر به بازقلمروزدایی می‌شوند و وارد رابطه‌هایی نو می‌گردند.

این که نهادهای اجتماعی بر پایه‌ی حق و قدرت مردانه ساختار یافته‌اند، بدین معناست که مردان درون این نهادها به موفقیت بیشتری دست می‌یابند و رضایت و تحقق بیشتری نیز تجربه می‌کنند. اما برای زنان، گزینه‌ها به سه صورت زیر در می‌آیند:

پذیرش ویژگی‌هایی که به‌عنوان مؤنث تعریف شده‌اند، ویژگی‌هایی که در و از خلال نسبت با «مرد» به‌عنوان معیار شکل گرفته‌اند. سوژکتیویته‌ای که بدین ترتیب شکل می‌گیرد، تا حدی لذت یا رضایت فراهم می‌کند، زیرا ساختار دوگانه (زن/مرد) را بازتولید می‌نماید. به عبارت دیگر، زنانی که این ویژگی‌ها را به شکلی شدت یافته دارا هستند، به‌عنوان زن «واقعی» شناخته می‌شوند.

زنان می‌توانند "مرد" نیز باشند، به این معنا که ویژگی‌هایی را بروز دهند که به مردانگی نسبت داده شده‌اند. اما چون این ویژگی‌ها به‌عنوان مذکر رمزگذاری شده‌اند، زنانی که آن‌ها را دارا هستند در مقایسه با مردان، ناکافی قلمداد می‌شوند، یا تجلی این ویژگی‌ها در آن‌ها نوعی انحراف از مردانگی به‌نظر خواهد رسید.

مسیر سوم، مسیری است که به دگرگونی سوژکتیویته‌ی جنسیتی منجر می‌شود. این مسیر زمانی ظاهر می‌شود که دو گزینه‌ی نخست ناکام بمانند. در این حالت، نوعی از روابط نوین با دیگر افراد، نهادها، و رخدادهای ممکن می‌گردد — روابطی که ساختار جنسیتی را بازتولید نمی‌کنند. با این حال، هیچ تضمینی وجود ندارد که بازقلمروزدایی الزاما به پیوندهای نو یا دگرگونی بیانجامد. اگر رابطه‌ای تازه شکل بگیرد، فضایی نو را می‌گشاید و پدید می‌آورد — فضایی که پیش از آن وجود نداشته — و با خود امکان‌ها و روابطی کاملاً نو می‌آورد.

مثال خاص: تقاطع رخداد «انزوا» با «جنسیت»

همان‌طور که پیش‌تر گفتیم، «مسائل» یا «رخدادهای» (به معنای خاص دلوزی و همچنین در معنای متعارف) با یکدیگر تقاطع دارند. در فرهنگ غرب، که تاریخی از فردگرایی دارد، مسئله‌ای به‌نام انزوای فردی مطرح است. مفهوم «اجتماع» در این فرهنگ، نقشی مشابه با فرهنگ‌های دیگر ندارد. در این‌جا، تمرکز من بر نحوه‌ی تلاقی این رخداد با رخداد جنسیت است.

یکی از «راه‌حل‌های این مسئله (انزوا) خانواده‌ی هسته‌ای است. با این حال، این ساختار بیش از آن‌که به نفع زنان باشد، نیازهای مردان را برآورده می‌کند و در نتیجه برای آنان رضایت‌بخش‌تر است.

زمانی که شغل و پیشرفت حرفه‌ای عامل محرکه باشد، فرد باید آمادگی جابه‌جایی برای ارتقای شغلی را داشته باشد. از آن‌جا که زنان، بیش از مردان، موفقیت خود را با موفقیت شریک مردشان هم‌سنخ می‌دانند، احتمال بیشتری دارد که برای مردانشان زندگی‌شان را تغییر دهند. در مقابل، مردان کمتر تمایل دارند همین کار را برای شریک زن خود انجام دهند.

نتیجه این است که مردانی که در حرفه‌شان موفق‌اند، بیشتر احتمال دارد که خانواده داشته باشند و در نتیجه تنها نباشند؛ در حالی که زنان در موقعیتی مشابه، به احتمال بیشتر تنها و منزوی خواهند ماند. و این می‌تواند نقطه‌ی آغاز آزمایش‌گری باشد.

سه امکان (در واکنش به انزوا):

زن می‌تواند نقش فرعی در رابطه‌ی با مرد را بپذیرد و از دنبال کردن حرفه‌ای که ممکن است مستلزم جابه‌جایی باشد صرف‌نظر کند. در این صورت، مسئله‌ی انزوا اساساً بروز نمی‌یابد.

زن می‌تواند مسیر حرفه‌ای دشواری را دنبال کند و، با فرض نیاز به جابه‌جایی، انزوا را بپذیرد. این دو گزینه بر روابط سنتی دگرجنس‌خواهانه به مثابه‌ی روابط اصلی تأکید دارند.

گزینه‌ی سوم، لحظه‌ی خلاقانه است. این گزینه از نظر ظاهری به گزینه‌ی دوم شبیه است، اما در این حالت، مسیر تثبیت‌شده‌ی رابطه‌ی دگرجنس‌خواهانه جای خود را به مواجهه‌های اجتماعی دیگر می‌دهد. این مواجهات الزامات جنسی یا همراه با مردان نیستند. اگرچه نمی‌توان از پیش تعیین کرد چه پیوندهایی شکل خواهد گرفت و چه نقش‌هایی در آن ایفا خواهد شد، اما روشن است که در این وضعیت، روابط میان‌فردی زنان بر محور خانواده‌ی هسته‌ای نخواهد بود.

لحظه‌ی تحول‌آفرین یا انقلابی زمانی رخ می‌دهد که اشتیاق از مسیرهای تثبیت‌شده‌اش در درون خانواده‌ی هسته‌ای بازقلمروزدایی می‌شود و در نتیجه، اتصالات تازه‌ای پدید می‌آیند.

نکته‌ی دوم من این است: به نظر می‌رسد امر زنانه به شکل سخت‌گیرانه کدگذاری نشده است. دقیقاً به این دلیل که در مرکز نیست. از خلال آزمون‌گری، رهایی میل برای زنان مولار محتمل‌تر است. به این ترتیب، زنان مولار توان بیشتری دارند برای ورود به زمانی که "هنوز نیامده است".

نقل‌قولی از پل پیتون درباره‌ی خطوط بازقلمروزدایی کمک‌کننده است:

«خطوط گریز ترک‌های ناپیدا در ساختار یک فرد هستند» (Patton ۲۰۰۹, ۴۷).

این ترک‌ها، همان حرکت‌های ناپیدا هستند — حرکت‌هایی که بیرون از مسیرهای صلبیت یافته و تثبیت‌شده‌ی پیشین رخ می‌دهند. به‌نظم در ساختار روانی زنان مولار، ترک‌های بیشتری به این معنا وجود دارد. اگر این درست باشد، در نتیجه خطوط گریز بیشتری از قید و بندهای ساختار مولار وجود دارد.

به بیان دیگر، اگر ویژگی‌های زنانه کمتر ته‌نشین (رسوب‌یافته) شده‌اند، آنگاه امکان ظهور امر نو بیشتر خواهد بود. بنابراین، احتمال بیشتری وجود دارد که ذرات مولکولی که از رمزگذاری جنسیتی می‌گریزند، در میان زنان بیش از مردان باشد.

خطر برای زنان:

اما اجازه دهید به‌طور خلاصه، به خطراتی که زنان را تهدید می‌کند اشاره کنم.

بدیهی است که در سطح مولار، وضعیت برای زنان بدتر است، زیرا لااقل مسیرهایی که میل در آن‌ها برای مردان رمزگذاری شده، به آنان لذت، رضایت، حرکت و پیوندهای بیشتری می‌دهد. دلوز به‌صراحت می‌گوید سیاست‌ورزی مولار برای زنان ضروری است، مانند مبارزه برای حقوق برابر و اساساً مبارزه برای دستیابی به سوژکتیویته‌ی مختص به خود (Deleuze and Guattari ۱۹۸۷, ۲۷۶).

اما در سطح مولکولی نیز، خطر برای زنان بیشتر است. این خطری است که با امکان تحول بیشتر نسبت دارد. اگر ترک‌های بیشتری در ساختار زنان مولار وجود دارد، احتمال اینکه این ترک‌ها باز شوند بی‌آنکه چیزی نو خلق شود نیز بیشتر است. به بیانی دیگر، هر چه امکان‌رهای میل از مسیرهای تثبیت‌شده بیشتر باشد، امکان گسیختگی کامل یا فروپاشی کامل سوژکتیویته نیز بیشتر خواهد بود. این فروپاشی می‌تواند خود را در قالب اختلالات روانی نشان دهد.

در پایان، به دو نکته اشاره می‌کنم:

قطعا برخی صورت‌بندی‌های سوژکتیویته سرکوب‌گرتر از باقی هستند، و گذر از آن‌ها جنبشی انقلابی به‌شمار می‌رود. شکل‌های سوژکتیویته‌ای که در تضاد با مرد سفید بالغ عقل‌گرای غربی ساخته شده‌اند، بی‌تردید در این دسته قرار می‌گیرند.

نیروی خلاق حیات، از شدن نشأت می‌گیرد، نه از سوژکتیویته‌ای که آن حیات را مطیع می‌کند. دلوز و گتاری می‌نویسند:

«بسیار خطرناک است که خود را در چنین سوژکتیویته‌ای محصور کنیم، چرا که چنین سوژکتیویته‌ای تنها با خشک‌کردن یک چشمه یا سد کردن یک جریان عمل می‌کند» (Deleuze and Guattari ۱۹۸۷, ۲۷۶).

این شیء‌واره‌سازی سوژکتیویته است که روابط استثماراری خاص را ممکن می‌سازد. سوژکتیویته بر هر فرد تحمیل می‌شود — مرد یا زن، سفید یا سیاه — و این سوژکتیویته تعیین می‌کند که فرد چگونه می‌تواند عمل کند، چه چیزی را احساس کند، و چگونه بیندیشد. به واسطه‌ی آن، ما می‌توانیم بگوییم که فلان فرد "چنین و چنان" سوژه‌ای است. بدین ترتیب، از پیش تعیین می‌شود که چه نوع روابطی می‌تواند میان افراد شکل بگیرد، چه چیزی می‌توان از فرد دیگر خواست، و چه حقوق و امتیازاتی در اختیار اوست.

در این بحث، تمرکز من بر مسئله‌ی زن بوده است جدا از دیگر اقلیت‌ها مانند غیرسفیدپوستان، کودکان، و حیوانات. اما در واقعیت، این موضوعات از یکدیگر جدایی‌ناپذیرند.

بازگشت به استدلال بریدوتی:

بازمی‌گردیم به استدلال رزی بریدوتی: در این نقطه از تاریخ غرب، با پیکربندی اخلاقی-سیاسی کنونی‌اش، لازم است که فرد به‌عنوان یک سوژه به‌رسمیت شناخته شود؛ برای مثال، داشتن حقوقی مشخص در رابطه با دیگران. دلوز طرفدار نابودسازی سوژکتیویته نیست. بلکه می‌گوید که سوژکتیویته، مانند دیگر فرم‌های مولاریته، متعلق به یکی از دو قطب انتزاعی است، در حالی که شدن ناب متعلق به قطب دیگر است.

او نمی‌گوید که باید نوعی از سوژکتیویته یا مولاریته را حفظ کرد؛ بلکه تأکید دارد که این‌ها باید به‌مثابه‌ی انتزاعات درک شوند. حرکت و خلاقیت فقط در فاصله‌ی میان این دو قطب رخ می‌دهد.

در پایان، این دو خواست مطلوب‌اند:

غلبه بر سوژکتیویته‌ی جنسیتی،

و گشودن بندهای سوژکتیویته به‌طور کلی